

نگاهت

زنی به نام خداست
که نبض اجداد عاشقم را
در پیشانی هر سپیده می خواند
و لحظه های آخر هر دعا
بارانی ات
برای خیس کردن
شانه هایم کافیست

۲

شب در کنارم بود
کابوس در اقامتم
فرقی نمی کند
فردا دوباره ساعت
نیمه شب باشد
یا درد مشابهی از
جراحت دارو بمیرد

۳

این اتوبوس هم
جا ماند
از آخرین مسافر
و هراس
در کفش هایم دوید و
نرسیدم
مثل همیشه
به شکل خود

آنکه قهوه را به خاطر فال می نوشد
فرصت سنگ را
از سفر به آینه می گیرد
به معجزه تشبیه می کند
عصای پیر را که به لرزه های زانوان شما
تکیه داده است

یا تفاله قلبی را
که بر جداره ی فنجان
می تپد هنوز
راه از میان مقصد می گذرد
نزدیک تماشا بیا
که شانه های من از زخم تازه ای کهنه است!